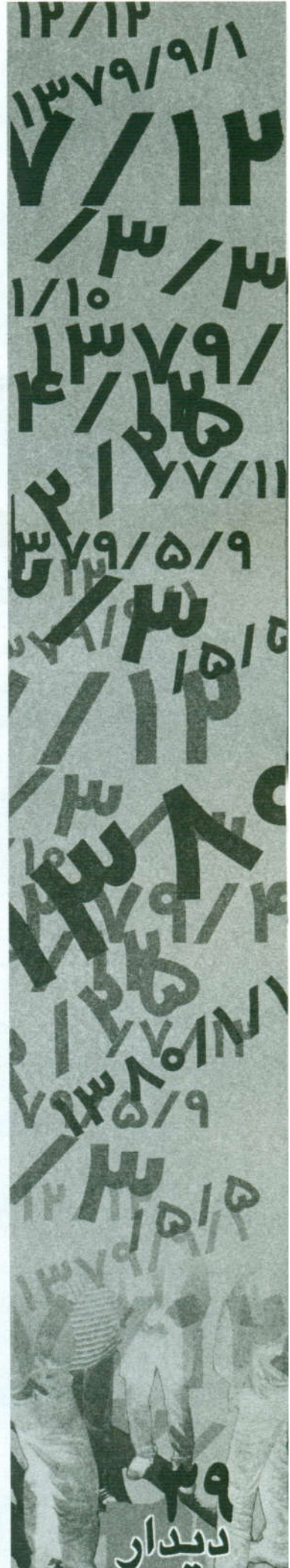


۱۱۱۰

مطرب‌ها در حال خرج کردن تمام استعداد نوازندگی خود بودند. صدای سوت و کف و قهقهه کم مانده بود گوش‌های آسمان را کر کند. به ندرت کسی ساکت ایستاده بود. به همان اندازه که صداهای متنوع به گوش می‌رسید، بوی عطرهای ناب نیز به بینی می‌رسید و روح را شاد می‌کرد. کف سالن با فرش‌های ابریشمی که طرح‌هایی بسیار متنوع داشتند، فرش شده بود. دیوارها با سنگ‌هایی مرمرین و بسیار شفاف تزیین شده بود. سنگ‌ها آن قدر براق بودند که حکم آئینه را داشتند. دور تا دور سالن، به فاصله سه متری از زمین، سری‌های لامپ کشیده شده بود که یک در میان خاموش و روشن می‌شدند. پدیده‌فای با این لامپ‌ها کاری کرده بود که هر بیننده‌ای آنها را در حال دویدن می‌دید. سه ردیف میز و مبل کف سالن چیده بودند. حریرهای فسفری رنگ روی میزها، چشم را نوازش می‌دادند. روی میزها، طبق‌های شیرینی و میوه و جام‌های گوناگون از نوشیدنی‌های مختلف قرار داشت. دوازده مجسمه برنزی از دوازده حیوان که هر کدام نماد یک سال شمسی بودند، دور تا دور سالن نصب شده بود. با این که جمعیت زیادی داخل سالن بودند اما سالن، آن قدر بزرگ بود که بتواند جواب این جمعیت را بدهد. زن و مرد بهترین و گران‌قیمت‌ترین لباس‌هایشان را پوشیده بودند. هیچ کس تنها نبود. معمولاً هر عددی با مشابیه‌های خود دور هم جمع شده بودند. می‌خوردند، می‌گفتند و می‌خندیدند. روی هم رفته کسی وقتش را بیهوده حراج نکرده بود. همه از ثانیه ثانیه آن برای لذت بردن در این عیش که هر سال فقط یک مرتبه اتفاق می‌افتاد، استفاده می‌کردند.

اولین روز سال شمسی بود. همه‌جا بوی بهار تازه رسیده را می‌داد. به تحویل سال چند ساعت پیش‌تر مانده بود. دلیل این بزم، همین نو شدن سال بود. هر سال در همین تاریخ تمام اعداد این تقویم شمسی دور هم جمع می‌شدند و روزی پر از شادی و شغف را می‌گذراند و اواخر شب هر کدام از آن‌ها سرجای سازماندهی‌اش قرار می‌گرفت. امسال کیبسه بود. سی اسفند هم با بهترین لباس‌هایش در این جمعیت دیده می‌شد. این بزم را او هر ۴ سال یکبار تجربه می‌کرد. یک فروردین که امروز سال‌روز تولدش محسوب می‌شد، سراسر سفیدپوش شده بود و با آرایشی غلیظ روی مبل بسیار زیبایی که از بقیه مبل‌ها بزرگ‌تر هم بود، نشسته بود. احساس غرور می‌کرد. سعی می‌کرد این خودنمایی را بروز ندهد و قلباً از این افتخار به خود بی‌بالد. وسط سالن محفظة شیشه‌ای بزرگی تعبیه شده بود که داخل آن پر از پروانه‌هایی بود که به محض تحویل سال، دوباره به دنیای آزادی برمی‌گشتند. تجربه نشان داده بود تمام پروانه‌ها می‌توانند راه خروجشان از سالن را بیابند. نزدیک سقف پنجره‌های ریز کوچکی قرار داشت که برای تهویه طبیعی هوا تعبیه شده بود. این پنجره‌ها تنها چیزی بودند که می‌توانستند به پروانه‌ها برای خارج شدن از سالن کمک کنند. هر سال در این تاریخ، بنا بر یک رسم باستانی، هر کدام از اعداد تقویم پروانه‌ای با خود می‌آوردند و داخل محفظة شیشه‌ای می‌گذاشتند. به محض تحویل سال درب محفظة را باز می‌کردند تا پرواز پروانه‌ها برای سال جدید برکت و شگون بیاورد. امسال، تحویل سال، با ظهر مقارن شده بود. به ظهر خیلی مانده بود. خورشید داشت خودش را با خونسردی به وسط آسمان می‌رساند. این اولین تجربه او در سال جدید به حساب می‌آمد. هنوز مطرب‌ها که از اعداد همین تقویم بودند، حس نکرده بودند که خسته شده‌اند. بقیه اعداد نیز هنوز در خودشان چیزی به اسم خستگی حس نمی‌کردند. تفاوتی که بزم امسال با سالهای گذشته داشت، این بود که امسال یکی از اعداد در میان جمعیت دیده نمی‌شد، ده فروردین.

جای خالی ده فروردین در میان این جمعیت به راحتی حس نمی‌شد اما بین ده‌های تقویم که نسبت به بقیه جمع‌ها، ناقص بودند این جای خالی کاملاً محسوس بود. ده‌ها نگران شده بودند، چون بعد از گذشت چند ساعت از شروع بزم هنوز اونیامده بود و این، یک اتفاق نادر و استثنایی برای این تقویم به حساب می‌آمده. ده خرداد به نمایندگی از بقیه همسانانش تصمیم گرفت این غیبت را اعلام کند. به طرف وسط سالن رفت. کنار محفظة شیشه‌ای ایستاد و با صدای بلند گفت: خواهش می‌کنم ساکت باشید خواهش می‌کنم. خیلی نگذشت همه ساکت شدند. مطرب‌ها هم به سازهایشان استراحت دادند. بیشتر آن‌ها



فکر می‌کردند حس سخنرانی ده خرداد گل کرده است و می‌خواهد این سال را از طرف ده‌های تقویم تبریک بگوید.

- بنده رو ببخشید. اما موضوع مهمی است که باید همه بدونند.

یک فروردین از روی میل بلند شد و خودش را به محفظه رساند تا بهتر بشنود. لباسش مسیر آمدن او را جارو کرد.

- متأسفانه باید خبر عجیبی رو بهتون بدم. برای اولین بار به اتفاق نادر برای این تقویم افتاده.

یک فروردین - چی شده.

- یکی از دوستان ما و شما امروز غایبه. ده فروردین. متأسفانه ما این قدر سرگرم خودمون هستیم که اگر گروه ما متوجه این غیبت نمی‌شدند، هیچ کدوم از اعضا شاید تا آخر شب هم این رو نمی‌فهمیدند که این اصلاً اتفاق خوبی نیست. می‌خواستم بهرسم آخرین بار کی اون رو دیده و کجا؟

بین جمعیت و لوله‌ای ایجاد شد. بیست فروردین که صبح خیلی زود او را با بهترین لباس هایش و با چهره‌های بشاش دیده بود، این دیدن خود را بلند اعلام کرد.

- نگفت کجا می‌خواد بره؟ چیز خاصی نگفت؟

نه چیز خاصی نگفت.

و این آخرین خبری بود که از ده فروردین داشتند. هر کس چیزی می‌گفت. کسی می‌گفت شاید مریض شده است. یک نفر می‌گفت شاید از دست کسی رنجیده و ترجیح داده تنها باشد و بعضی‌ها هم حس می‌کردند اتفاق ناگواری برای او افتاده است. به هر حال همه نگران شده بودند. مجلس بزم از حالت طبیعی خارج شده بود. اعضا اعتقاد داشتند نبودن حتی یک عضو هم برای سال جدید بدیمن است و شاید همین غیبت باعث شود امسال سالی پر از بلا باشد. پروانه‌ها از این موضوع چیزی نمی‌فهمیدند. داخل محفظه پرواز می‌کردند و بی‌صبرانه منتظر تحویل سال بودند. بعضی از اعداد که از بقیه صبرشان کم‌تر بود کلافه شده بودند. بعضی‌ها که از بقیه بدبین بودند. تا آخر شب مدام از، نیامدن او حرف می‌زدند و بعضی‌ها هم که از بقیه عاقل‌تر بودند سکوت کرده بودند و با چهره‌ای جدی، صبوری می‌کردند. سیزده فروردین که به خاطر شایعه حس بودنش و به خاطر اعتقادات خاص خودش کم‌تر مزاحم اعضا می‌شد، با شنیدن این خبر به میان جمعیت آمده بود و به نظرات و عقاید آنها در این مورد گوش می‌داد. کسی نمی‌دانست چه باید بکند. ده خرداد از سالن خارج شد و به طرف محل قرارگرفتن ده فروردین رفت. اما دست از پا دراز‌تر برگشت. او، آن‌جا هم نبود. هر حرکت پاندول ساعت مشکی رنگی که به اندازه یک انسان سه متری ارتفاع داشت، میزان نگرانی اعضا را بیش‌تر می‌کرد.

همه منتظر گذشت زمان بودند، تنها نقطه‌امیدی که برایشان باقی مانده بود اعتقادی بود که به ده فروردین داشتند. آن‌ها می‌دانستند او رسم را از خودش بیش‌تر دوست دارد. چشم‌ها که همه پر از انتظار بود به درب وزودی دوخته شده بود. ثانیه‌ها می‌گذشت و اعضا بیش‌تر کلافه می‌شدند. سیزده فروردین دوباره کنار سالن تنها ایستاده بود و به جمعیت خیره شده بود. ناگهان در میان ناباوری اعداد، ده فروردین با ظاهری متفاوت‌تر از همیشه و همه اعضا وارد سالن شد.

□ □ □

به جز صدای پچ پچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. چند دقیقه‌ای بود که تقریباً همه پادشان رفته بود که در حال برگزاری یک بزم عظیم بوده‌اند. همه دست از عیش برداشته بودند و چشم‌هایشان را روی ده فروردین انداخته بودند. ده فروردین با لباسی سراپا سیاه به دیوار تکیه داده و با چهره‌ای غمگین به روبرویش خیره شده بود. حالت صورتش مثل حالت صورت کسی بود که انگار سه دقیقه پیش تمام اعضا خانواده‌اش را به طرز فجیعی جلوی چشمانش کشته‌اند. زمینه چشم‌هایش قرمز شده بود و زیر چشم‌هایش پف کرده بود. معلوم بود در مدت زمانی بسیار کوتاه قبل از این، بسیار گریه کرده است. هیچ کس دلیل این کار او را نمی‌دانست.

- چرا حرف نمی‌زنی

- شاید ما بتوانیم کمک کنیم

- عزیزم ما که غریبه نیستیم

- همه منتظرند به چیزی بگو.

تلاش همه آنها بی ثمر بود. ده فروردین فقط به آنها نگاه می کرد و جواب تمام آنها را با سکوتی که برای بقیه اعضا اصلاً جالب نبود، می داد. انگار نذر کرده بود اگر حتی کسی از آسمان هم برای پرسش آمد، جوابی به او ندهد. این اتفاق تبدیل به معمایی شده بود که همه سعی می کردند برای آن جوابی بتراشند. ساعت پاندولی با صدای منظم خود زمان را به تحویل سال نزدیک می کرد. پروانه ها هم دیگر حرکتی نمی کردند. خسته شده بودند و روی چوب های نازک داخل محفظه نشسته بودند و به پاندول ساعت نگاه می کردند، بدون آن که بدانند این ساعت در آزادی آن ها چه نقشی دارد. بیست فروردین که به پلنگ برنزی تکیه داده بود به طرف ده رفت. حرف هایی را برای گفتن آماده کرده بود تا بلکه بتواند این سکوت را بشکند. با متانتی که همیشه همراه داشت کنار او نشست. لبخندی زد و شروع به حرف زدن کرد: ببین ده عزیز، من برای شما احترام زیادی قائلم و به این موضوع اطمینان دارم که فرد عاقلی هستی و مطمئنم که در مورد شما اشتباه نمی کنم. من نمی دونم چه مشکلی پیش آمده اما این رو می دونم این راهی که شما دارید میرید راه درستی نیست. چون اگه مشکل حل شدنی باشد سیصد و شصت و شش فکر، بهتر از یک فکر می تونند کاری بکنند، اگر هم حل ناشدنی بود، حداقل ما با شما همدردی می کنیم و این همدردی شاید باعث کاهش دردتون بشه. شما دوست ما هستی. یه دوست عزیز. ما حق داریم بدونیم دوستمون چرا ناراحته. چرا این قدر گریه کرده که چشمانش این قدر قرمز شده. شما فکر نمی کنید که ما این حق رو داریم؟!

ده فروردین نگاهش را به طرف بیست چرخاند. کمی به او خیره شده و سکوت را شکست. از لطف ممنون. اتفاق خاصی نیفتاده

- مگه میشه اتفاقی نیفتاده باشد. اگر یه نگاه تو آینه به صورت خود بندازی می فهمی که راست نمیگی.

- مشکلی نیست که شما بتونید حلش کنید. هیچ کس نمیتونه.

- مشکلی نیست که بی چاره باشد. همه مشکلات رو میشه شکست داد.

- حتماً باید بگم چی شده؟

- آره بگو. یادمون باشه که ما باهم دوستیم

- باشه حالا که اصرار دارید میگم.

صدایش گرفته بود و نمی توانست بلند صحبت کند. جمعیت تا آخرین حد ممکن به او نزدیک شده بودند. سه عدد، درست جلوی ده نشسته بودند. دوازده شهریور که چهره ای مینیاتوری و جذاب داشت و از بقیه اعضا چند ریال مهربان تر و دلسوزتر بود به گونه ای که رقت قلبش مثل شده بود، بیست فروردین و سیزده فروردین که این حرکت او برای بقیه جای تعجب داشت، بقیه جمعیت پشت سر این سه عدد نشسته بودند. همه منتظر حرف زدن ده بودند، اما او باز هم سکوت کرده بود. نمی توانست صحبت کند. بیست فروردین ترجیح داد از او بپرسد و او جواب دهد.

- می خواهی من بپرسم شما فقط جواب بدی.

- آره. فکر خوبی

- صبح زود کجا رفته بودی

- رفته بودم تقویم عربی.

- برای چی اونجا؟

- همین طوری. دلیل خاصی نداشت.

- بی دلیل که همیشه حتماً دلیلی داشتی.

- راستش رفته بودم همزاد رو ببینم. بعدش هم دعوتش کنم بیاد این جا

- اصلاً این که مخالف رسم ماست.

- آگه تا حالا کسی این کار رو نکرده نمیشه گفت رسم نبوده. شاید آگه تا حالا یه نفر این کار رو کرده بود

حالا رسم یه چیز دیگه بود.

- حق با شماست. همزاد رو دیدی. ده فروردین اونارو.

- اون ماه اولشون فروردین نیست. محرمه.

- محرم؟

- آره

- چه اسم عجیبی، خب ده محرم رو دیدی؟

- آره اما کاش ندیده بودمش.



- چرا؟ تحویل نگرفتند؟

- بر عکس. مهمون نوازی روتوموم کردند.

- پس چی؟ دعوتت رو قبول نکرد؟

- آره قبول نکرد.

- چرا

- منم بودم قبول نمی کردم

- چرا؟

- چون

و سرش را پایین انداخت. بغض گلویش را گرفته بود. دوباره بین اعداد ولوله افتاد. دوازده شهریور هم گلویش پر از بغض بود. حدس می زد باید تا چند لحظه دیگر گریه کند. سیزده فروردین در خودش فرو رفته بود. حالت صورتش تغییر کرده بود. دیگر کسی را یاد نخس بودن نمی انداخت. بیست فروردین دستش را بین دو زانوی ده کرد و سر او را بالا آورد و مستقیم به صورت او خیره شد.

- چی شده. بگو. همه منتظرند.

و ده با بغضی که در گلو داشت شروع به حرف زدن کرد.

- داستان زندگیش رو برام گفت. گفت چند صد سال پیش شاهد اتفاق عجیبی بوده. از مرگ آدمایی گفت که رحم تاریخ دیگه کسی مثل او نایمیزاد. گفت بین آدم های بیرون تقویم او نا، چهارده نفر از بقیه عاشق تر بودند که پنجمین نفر او نارو درست سالروز تولد او، سربریده اند. از کشتن بچه ۶ ماهه اش گفت. گفت پسراش رو کشتند، برادرش رو کشتند. بهترین رفیقاش رو کشتند، همه اونایی که می توانستند آبروی مردونگی رو حفظ کنند. گفت اون روز بزرگترین فاجعه جهان رقم خورده. گفت اون روز بدترین آدمای دنیا آبروی انسانیت رو سوراخ سوراخ کردند. از بهترین آدمای خوب گفت از بدترین آدمای بد گفت...

و شروع به گریه کردن کرد. همانطور که گریه می کرد به صحبت هایش ادامه داد. از عاشق آن مرد عرب می گفت، از آخرین روز زندگی مردی که از ده محرم شنیده بود. بلند بلند گریه می کرد و با اب و تاب تمام آنچه را که شنیده بود نقل می کرد. آن قدر زیبا صحبت می کرد که همه تحت تأثیر قرار گرفته بودند. دوازده شهریور و سیزده فروردین سرشان را روی شانه های ده گذاشته بودند و بلند بلند گریه می کردند، طوری که صدای گریه شان از میان تمام این جمعیت شناخته می شد. خیلی ها گریه می کردند. بزم به مجلس عزا تبدیل شده بود. بیست فروردین که نمی خواست گریه کردنش را کسی ببیند از جا بلند شد و به طرف همان پلنگ برنزی رفت و به آن تکیه داد. این بار پشت او به جمعیت بود. دیگر کسی نمی توانست اشک های او را ببیند. ده فروردین آن قدر از احساسات خود کمک گرفته بود که همه تحت تأثیر قرار گرفته بودند.

□ □ □

قیافه مجلس به تنها چیزی که شبیه نبود، مجلس بزم بود. به تحویل سال خیلی نمانده بود. تقریباً همه، همه اشک هایشان را ریخته بودند. دیگر کسی نمی خندید. خیلی ها یک نقطه را انتخاب کرده بودند و به آن خیره شده بودند. با این که آن مرد عرب را هرگز ندیده بودند اما نسبت به او احساس دوستی عجیبی می کردند. چشمان ده فروردین هم کاملاً خشک شده بود. دیگر نمی توانست آن جا بنشیند. از جایش بلند شد و دستی به صورت و چشمانش کشید از در خروجی سالن بیرون رفت. هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که دوباره برگشت. چیزی را فراموش کرده بود. دستش را داخل جیب کتش کرد. قوطی کوچکی را درآورد، در آن را باز کرد و پروانه سیاه رنگ کوچکی را درآورد، پرواز داد. و از سالن خارج شد. پروانه که تاب پریدن نداشت به زحمت خودش را به دیوار رسانید و کنار ساعت پاندولی نشست. به محض خارج شدن ده، ساعت پاندولی شروع به آهنگ زدن کرد. سال، تحویل شده بود. یک نفر باید می رفت در محفظه شیشه ای را باز می کرد. پروانه ها همگی منتظر بودند...

از: عباس داویدیان فر

به: آن مرد که نمرد.



دیدار